

چاپ ششم

# حمامِ ها و آدمِ ها

میخائیل زوشتنکو

آبتین گلکار



## توضیح مترجم

کتاب حاضر پیش‌تر یک بار با عنوان طالع نحس در «نشر کوچک» به چاپ رسیده است. طالع نحس نام بلندترین داستان این مجموعه است و فکر می‌کردم عنوان مناسبی برای کل کتاب باشد، ولی پس از چاپ نخست دریافتم که این نام‌گذاری چندان موفق نبوده است و بسیاری کتاب را با فیلم مشهور طالع نحس مرتبط دانسته و با چنین پیش‌فرض نادرستی آن را خریده یا نخریده‌اند. مسئولان «نشر کوچک» پس از تعطیلی این نشر با کمال لطف مجوز نشر کتاب را در اختیار نشر ماهی قرار دادند. زمانی که کتاب با مختصر ویرایشی آماده‌ی چاپ شد، به پیشنهاد ناشر تصمیم گرفتم نام یکی دیگر از داستان‌های کتاب را بر کل مجموعه بگذارم تا مشکلی که به آن اشاره کردم، رفع شود. می‌دانم که این کار ممکن است برای شماری از خریداران چاپ قبلی (با عنوان طالع نحس) مشکل‌آفرین شود و آنان یک بار دیگر کتاب حاضر را هم به گمان این که کتاب جدیدی است، بخرند و در خانه خود را مغبون ببینند. چاره‌ای جز پوزش از این گروه از خریداران کتاب ندارم و آماده‌ام ضرر مادی ایشان را — از طریق مراجعه‌شان به ناشر — جبران کنم. همانند دزدی که گوسفند می‌دزدید و گوشتش را این فقرا تقسیم می‌کرد و می‌گفت: «گناه دزدی به ثواب صدقه در، این وسط پوست و دنبه‌اش هم توفیر من»، ناچارم بگویم: «نفرین خریداران تکراری به ثواب مخاطبان درست در»، گرچه واقعاً این وسط توفیری به حال من ندارد.

## زندگی نامه‌ی شخصی

درباره‌ی خود، ایدئولوژی و بعضی چیزهای دیگر

پدر من نقاش بود، مادرم هنرپیشه. این را به خاطر آن می‌گویم که در پالتاوا زوشنکوه‌های دیگری هم هستند. مثلاً یگور زوشنکو، خیاط زنانه‌دوز. در ملیتوپول هم دکتر زنان و زایمانی هست به اسم زوشنکو. برای همین اعلام می‌کنم: من با این افراد نه قوم و خویش هستم نه آشنا، تمایلی هم به آشنایی ندارم. صریحاً بگویم، به خاطر آن‌ها حتی دلم نمی‌خواهد نویسنده‌ی مشهوری باشم، وگرنه سر و کله‌شان پیدا می‌شود. می‌خوانند و می‌آیند. الان یک عمه‌ام از اوکراین آمده.

کلاً نویسنده‌بودن خیلی کار سختی است. مثلاً به خاطر همین ایدئولوژی. الان از نویسنده انتظار می‌رود ایدئولوژی داشته باشد. مثلاً وارونسکی (یک آدم خوب) می‌نویسد: نویسنده‌ها باید «ایدئولوژی خود را دقیقاً مشخص کنند».

این برای من خبر بدی است!

بفرمایید ببینم چه «ایدئولوژی دقیقی» از من درمی‌آید وقتی حتی یک حزب هم نمی‌تواند من را در مجموع به سمت خودش جلب کند؟

من از دید اعضای حزب‌ها آدم متعهدی نیستم. باشد. خودم هم دربارهی خودم می‌گویم: من نه کمونیستم، نه اِس‌اِر، نه سلطنت‌طلب؛ فقط یک آدم روس هستم. تازه شعور سیاسی هم ندارم.

به شرافتم قسم، هنوز که هنوز است نمی‌دانم فرضاً گوچکوف مال کدام حزب است. شیطان هم سر در نمی‌آورد او عضو کدام حزب است. می‌دانم بلشویک نیستم، ولی این که اِس‌اِر است یا کادت، این را نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم. اگر هم بفهمم، باز پوشکین را به اندازه‌ی گذشته دوست خواهم داشت.

خیلی‌ها به همین خاطر از دست من ناراحت می‌شوند (می‌گویند بعد از سه تا انقلاب هنوز شعور درست و حسابی ندارد). ولی واقعیت همین است. این بی‌خبری‌ها واقعاً مایه‌ی خوشحالی من است.

من نسبت به هیچ‌کس احساس نفرت ندارم. این همان «ایدئولوژی دقیق» من است. از این هم دقیق‌تر؟ بفرمایید. این هم دقیق‌تر. به طور کلی، من خودم را به بلشویک‌ها نزدیک‌تر از همه حس می‌کنم. حاضرم با آن‌ها بلشویک‌بازی در بیاورم. تازه کی بهتر از من می‌تواند بلشویک باشد؟ من «به خدا ایمان ندارم». اصلاً در عقلم نمی‌گنجد و خنده‌ام می‌گیرد که چطور ممکن است یک آدم روشنفکر به کلیسای پارسکوا‌ی مقدس برود و آن‌جا برای یک تابلو نقاشی دعا بخواند...

من خرافاتی نیستم و از پیرزن‌ها خوشم نمی‌آید. قوم و خویشی‌خونی را قبول ندارم. در مورد روسیه هم از روسیه‌ی نتراشیده و نخراشیده خوشم می‌آید.

در این موارد با بلشویک‌ها هم عقیده‌ام.

ولی کمونیست (درست‌تر بگویم، مارکسیست) نیستم و فکر هم نمی‌کنم بشوم.

بیست و هفت ساله‌ام. البته الُنکا زیف خیال می‌کند سنم کم‌تر است، ولی به هر حال واقعیت را به شما گفتم. سال ۱۹۱۳ وارد دانشگاه شدم. سال ۱۹۱۴ رفتم به قفقاز. در کیسلوودسک با یک دانشجوی حقوق به اسم ک. دوئل کردم. بلافاصله بعدش حس کردم آدم فوق‌العاده‌ای هستم، قهرمان و ماجراجو. داوطلب رفتم جنگ. افسر شدم.

بیش‌تر تعریف نمی‌کنم، وگرنه به ضرر خودم می‌شود. الان دارم «یادداشت‌های افسر سابق» را می‌نویسم؛ مسلماً درباره‌ی خودم نیست، ولی تویش همه‌چیز پیدا می‌شود. حتی این قضیه را هم گفته‌ام که چطور یک بار موقع انقلاب، من و افسر تدارکات، خارون، رادر سردخانه‌ی شهر زندانی کردند.

بعد از انقلاب در خیلی جاها‌ی روسیه گشتم. نجار بودم، برای شکار درندگان به ارض جدید رفتم، وردست کفایش بودم، تلفنچی، در ایستگاه لیگوا پلیس شدم، مأمور آگاهی بودم، قمارباز، دفتردار، هنرپیشه، و دوباره داوطلبانه با ارتش سرخ رفتم جبهه.

دکتر نبودم. البته راست نیست، دکتر هم بودم. در سال ۱۹۱۷، بعد از انقلاب، سربازها من را به‌عنوان دکتر ارشد انتخاب کردند، گرچه در آن موقع فرمانده گردان بودم. علتش هم این بود که دکتر هنگ در دادن مرخصی پزشکی به سربازان خست به خرج می‌داد.

به نظر آن‌ها با من راحت‌تر می‌شد کنار آمد. شوخی نمی‌کنم، جدی می‌گویم.

این هم جدول خشک و خالی وقایع زندگی من:

بازداشت: ۶ بار؛

محکوم به مرگ: ۱ بار؛

رخصی: ۳ بار؛

خودکشی: ۱ بار؛

کتک خوردن: ۳ بار.

تمام این‌ها «همین طوری» اتفاق افتاد، نه به خاطر ماجراجویی،  
شانس نداشتم.

الان هم برای خودم ناراحتی قلبی درست کرده‌ام و احتمالاً  
به خاطر همین هم هست که نویسنده شده‌ام، وگرنه می‌بایست خلبان  
می‌بودم.

همه‌اش همین بود.

آه، چیزی نمانده بود فراموش کنم: یک کتاب نوشته‌ام. داستان‌هایی  
به اسم هردمبیل (چاپش نکردم، شاید قسمتی از آن را بعداً چاپ کنم).  
کتاب دومم، داستان‌های جناب آقای نازار ایلیچ سیمیرنوخوف، منتشر  
شده. فکر می‌کنم در شرکت صنایع غذایی فروخته می‌شود چون پشت  
ویتترین کتابفروشی‌ها ندیدمش.

دو نسخه‌ی کتاب بلافاصله فروش رفت. یک کتاب را خانم مهربانی  
به اسم زویا گاتسکویچ خرید، دومی را هم به احتمال زیاد ماگیلیانسکی  
خرید؛ برای نوشتن نقد. کتاب سومی را گوبر می‌خواست بخرد، ولی  
منصرف شد.

حرفم را تمام می‌کنم.

از نویسندگان معاصر فقط می‌توانم نوشته‌های خودم و لوناچارسکی را بخوانم.

از شاعرهای معاصر — قابل توجه هیئت تحریریه‌ی محترم — بیش‌تر از همه از الکا زیف خوشم می‌آید.

و نلدیچن.

در مورد کوچکوف هم هنوز نمی‌دانم.

۱۹۲۲

www.30book.com

## مخبر طالع نحس

از «داستان‌های جناب آقای نازار ایلچ سینیر یو خوف»

من از زندگی خودم نمی‌نالم. صاف و پوست‌کنده می‌گویم که زندگی‌ام عالی است.

فقط مسئله این است که انکار تقدیر نیست من بتوانم راحت یک‌جا بنشینم و ریشم را بخارانم.

دائم باید اتفاقی برای من بیفتد... من زیاد به خیالاتم اهمیت نمی‌دهم، ولی شاید واقعاً طالع نحسی دارم که نمی‌گذارد زندگی‌ام به خوبی و خوشی بگذرد.

مثلاً انتظار داشتم از جنگ آلمان یکر است برگردم خانه. می‌دانستم در خانه کار و بار حساسی دارم. ولی نه، انواع و اقسام بدبختی‌ها بی‌هیچ علتی بر سرم بارید: هم زندان، هم بی‌پولی، و حتی مجبور شدم برای دوست صمیمی‌ام در مزرعه کارگری کنم؛ توجه داشته باشید، آن هم در شرایطی که در خانه‌ی خودم کار و بار حساسی داشتم.

خلاصه که چنین وضعی بود.

با وجود کار و بار حساسی، حالا نه خانه دارم، نه حتی یک پر مرغ. واقعاً اوضاع غریبی است! ماجرا از این قرار بود: مرا لخت و پتی از



زندان مرخص کردند. نه کفش داشتم، نه لباس.  
 خوب، دیدم مگر می شود این طور لخت و عور بروم خانه؟ باید مدتی  
 در همین پترزبورگ سر کنم.  
 در اداره‌ی پلیس شهر مشغول کار شدم. یکی دو ماهی کار کردم و  
 غصه خوردم. تا چشم به هم زدم، دیدم دو سال است که جنگ آلمان تمام  
 شده.

با خودم گفتم: «خوب، حالا وقتش است بروم جایی که بتوانم  
 پول و پله‌ای به هم بزنم.»  
 و بعد اتفاق جالبی افتاد.

غرق در فکر و خیال کنار میدان اوریتسکایا ایستاده بودم که دیدم  
 یک نفر با شلوار ماهوت به طرفم هجوم آورد: «جناب سینیبریو خوف،  
 نازار ایللیچ، من را شناختی؟ دوست صمیمی تو.»  
 نگاه کردم. قیافه‌اش واقعاً آشنا بود. یادم آمد: واقعاً دوست صمیمی ام  
 بود. اسمش اوتین بود.

شروع کردیم به یادکردن از خاطرات لشکرکشی‌ها و کلی خوشحال  
 شدیم. در رفتارش غروری دیدم. دست مرا گرفت و گفت: «می خواهی  
 بدانی چه کار می‌کنم؟ کمیسر شده‌ام و پُست خیلی خوبی در آدم‌دستگاه  
 شوروی گرفته‌ام.»

جواب دادم: «خوب، اوتین عزیز من، هر کس به چیزی که لایقش  
 هست می‌رسد. هر کس به یک شکل به کشور خدمت می‌کند. تو هم آدم  
 بااستعدادی بودی. هنوز ماجراهای به‌یادماندنی‌ات را یادم هست. پسین  
 کوتاهه را هم یادم هست. خیلی از تو متشکرم.»



زوشیکو، همانند گوگول، «میان گریه» می خندد،  
ولی خنده اش امیدوارانه است و البته همین امید  
را هم به طنز می گیرد؛ چنان که خودش می گوید:  
«ولتر زمانی با خنده ی خود شعله هایی را فرونشاند  
که مردم را در آن ها می سوزاندند، ولی ما با  
خنده ی خود می خواهیم دست کم چراغ کوچکی  
را روشن کنیم که برخی از مردم در نور آن ببینند  
چه چیزی برایشان خوب است و چه چیزی بد...  
اگر این گونه شود، آن گاه می توانیم بگوییم که  
در نمایش زندگی، نقش ناچیز خود را به عنوان  
منشی و نورپرداز صحنه درست اجرا کرده ایم.»

